

چاپ سی و یکم

یوستین گُردِر

# دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

حسن کامشاد



انتشارات نیلوفر



حسن

دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

چاپ سی و یکم

# دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

نوشته یوستین گُردِر

ترجمه حسن کامشاد



انتشارات نیلوفر

## فهرست

- ۱۱      باغ عدن  
... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...
- ۲۱      کلاه شعبده باز  
... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است...
- ۳۳      اساطیر  
... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شر...
- ۴۱      فیلسوفان طبیعی  
... هیچ چیزی نمی تواند از هیچ به وجود آید...
- ۵۵      دموکریتوس  
... هوشمندانه ترین اسباب بازی جهان...
- ۶۱      سرنوشت  
... فالگیر در صدد پیش بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش بینی نیست...
- ۷۱      سقراط  
... هرکس که بداند که نداند از همه داناتر است...

دکارت

۲۷۱

... می خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بریزد...

اسپینوزا

۲۸۷

... خدا خیمه شب باز نیست...

لاک

۲۹۹

... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...

هیوم

۳۱۱

... پس آن را به آتش بسپار...

بارکلی

۳۲۷

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

برکلی

۳۳۳

... آینه جادویی کهنه‌ای که مادر پدر بزرگ از زنی کولی خریده بود...

عصر روشنگری

۳۵۱

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته گری توپ و تفنگ...

کانت

۳۷۳

... آسمان پرستاره‌ای که بالای سرماست و موازین اخلاقی که در دل ماست...

رومانتیسیم

۳۹۷

... رمز و راز ره به درون می برد...

کسی که از سه هزار سال بهره نگیرد  
تنگدست به سر می برد.  
گونه

### قدرشناسی نویسنده

این کتاب بدون یاری و پشتگرمی سیری دانوی<sup>۱</sup>  
نگاشته نمی شد. از میکی ایمس<sup>۲</sup> که دستنویس را  
خواند و اظهارنظرهای سودمند کرد، و نیز از تروند  
برگ اریکسن<sup>۳</sup> به خاطر ملاحظات موشکافانه و  
کمک‌های فاضلانه‌اش در طول سالیان سپاسگزارم.

ی.گ

---

1. Siri Dannevig

2. Maiken Ims

3. Trond Berg Eriksen

## باغ عدن

\*\*\*

... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...

سوفی آموندن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه را با یوانا آمده بود. درباره آدم‌های ماشینی حرف زده بودند. یوانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از یک قطعه افزار است؟

به فروشگاه بزرگ که رسیدند راهشان از هم جدا شد. سوفی بیرون شهر زندگی می کرد و راهش تا مدرسه دو برابر یوانا بود. بعد از باغ آن‌ها بنای دیگری نبود، خانه‌شان انتهای دنیا می نمود. جنگل از همان جا شروع می شد.

آمد و آمد تا رسید به کوچه کلوور. در آخر کوچه پیچ تندی بود، به نام پیچ ناخدا. احدی گذارش به این طرف ها نمی افتاد مگر در تعطیلات آخر هفته.

اوائل ماه مه بود. شاخه‌های سرکش نرگس‌های زرد، گرد درختان میوه بعضی از باغ‌ها پیچیده بود. برگ‌های سبز کمرنگ درختان غان تازه درآمده بود.

شگفتا چگونه همه چیز در این وقت سال می شکفت! زمین که رو به گرمی نهاد و دانه‌های آخر برف که آب شد، خروارها گیاه سبز از خاک بی جان سردر می آورد، چه این را سبب می شود؟

سوفی در باغ راگشود، به صندوق پست نگاهی انداخت. معمولاً مقدار زیادی برگه آگهی و یک یا چند پاکت بزرگ برای مادرش آن جا بود، این‌ها را روی میز آشپزخانه می ریخت و می رفت طبقه بالا، اتاق خودش و به کارهای مدرسه‌اش می پرداخت.

تو کیستی؟

ای کاش می دانست. می دانست، البته، که سوفی آموندسن است. اما سوفی آموندسن که بود؟ فکر این را نکرده بود - هنوز.

فرض کنیم با نام دیگری به دنیا آمده بود، مثلاً، آنه کنوتسن. آن وقت کس دیگری می بود؟ ناگهان یادش آمد. پدر می خواسته اسم او را لیلیمور [مامان کوچولو] بگذارد. سعی کرد پیش خود مجسم سازد دارد با مردم دست می دهد و خود را لیلیمور آموندسن معرفی می کند. ولی این درست نمی نمود. گویی کس دیگری بود که هر بار خود را معرفی می کرد.

از جای خود پرید، رفت توی حمام، نامه عجیب در دستش بود. روبه روی آینه ایستاد و به چشم های خود خیره نگریست.

گفت: «من سوفی آموندسن هستم.»

دختر درون آینه کوچک ترین واکنشی نشان نداد. هرچه سوفی کرد، او هم عیناً همان کرد. سوفی کوشید با یک حرکت آنی بازتاب خود را غافلگیر کند ولی دختر توی آینه به همان فرزی عمل کرد.

سوفی پرسید: «تو کیستی؟»

باز پاسخی نشنید، اما لحظه ای به شک افتاد که خود این سؤال را کرد یا تصویرش در آینه. سوفی انگشت خود را بر بینی دختر آینه نهاد و گفت «تو منی.» و چون پاسخی نشنید، جمله را وارونه کرد و گفت «من توام.»

سوفی آموندسن معمولاً از ریخت و قواره خود ناراضی بود. مرتب می شنید که چشم های زیبای بادامی دارد، ولی این را شاید، چون بینی اش زیادی کوچک و دهانش کمی گشاد بود، مردم به او می گفتند. گوش هایش هم خیلی نزدیک چشم هایش بود و از همه بدتر موهای صافش بود، که کاریش نمی شد کرد. گاهی پدرش گیسوان او را نوازش می کرد و او را «دختر موبور» می خواند، که نام قطعه ای موسیقی از کلود دبوسی<sup>۱</sup> بود. صدای پدر از جای گرم بلند می شد، خودش ناچار

۱. Claude Debussy، آهنگساز فرانسوی.